

ژان پُل سارتر
دل مُردگی
از سه‌گانه‌ی راه‌های آزادی
ترجمه‌ی حسین سلیمانی نژاد



جهان کلاسیک

نیویورک، ساعت ۹ صبح شنبه، ۱۵ ژوئن ۱۹۴۰

هشت پا؟ او چاقویش را برداشت و چشم‌ها را باز کرد؛ خواب دیده بود. نه. هشت پا آن‌جا بود و با بادکش‌هایش او را می‌مکید: گرما. عرق می‌ریخت، حدود ساعت یک خوابیده بود؛ گرما ساعت دو بیدارش کرده بود، خودش را درون وان آب سرد انداخته و بعد بدون خشک کردن سر و تنش دوباره دراز کشیده بود؛ اما بلافاصله تنور زیر پوستش دوباره روشن شده و او را خیس عرق کرده بود. سپیده دم خوابش برده و خواب آتش‌سوزی دیده بود؛ حالا قطعاً خورشید بالا آمده بود و گومز همچنان عرق می‌ریخت: از چهل و هشت ساعت پیش یک‌ریز عرق می‌ریخت. دست نمناکش را روی سینه‌ی خیسش کشید و آه‌کشان گفت «خداوندا!» از گرما نبود؛ یک بیماری جزوی بود: هوا تب داشت، هوا عرق می‌ریخت، آدم در عرق هوا عرق می‌ریخت. می‌بایست بلند می‌شد و پیراهن دیگری می‌پوشید و در آن خیس عرق می‌شد. بلند شد. «پسرا! دیگر پیراهن ندارم.» آخری را که آبی‌رنگ بود خیس آب کرده بود، چون مجبور بود روزی دوبار لباس عوض کند. حالا دیگر تمام: می‌بایست تا برگشتن رخت‌ها از خشک‌شویی این لباس کهنه‌ی مرطوب و بدبو را می‌پوشید. با احتیاط سر پا ایستاد، اما نمی‌توانست جلو سیل عرق را بگیرد، قطره‌ها مانند شپش روی پهلوهایش می‌دویدند و قلقلکش می‌دادند. پیراهنِ مجاله، تاخورده و پُرچین و چروک، روی پشتی صندلی. دستی به آن کشید: هیچ‌وقت چیزی در این کشور نکبتی خشک نمی‌شود. قلبش می‌زد، دهانش چسبناک بود و خشک، انگار دیشب مست کرده بود.

شلوارش را پوشید، لب پنجره رفت و پرده‌ها را کشید: نور سفید و مصیبت‌بار توی

خیابان؛ هنوز سیزده ساعت نور در پیش بود. با دلهره و خشم به جاده نگاه کرد. همان مصیبت: آن‌جا، روی آن خاک حاصل‌خیز سیاه، زیر دود، خون بود و فریاد؛ این‌جا، میان آلونک‌های آجری سرخ، نور بود، فقط نور بود و عرق. ولی این همان مصیبت بود. دو سیاه‌پوست خندان رد شدند و زنی وارد داروخانه شد. آهی کشید و گفت «خداوندا! خدایا!» او به جیغ کشیدن تمام آن رنگ‌ها نگاه می‌کرد: حتی اگر وقتش را داشتیم، حتی اگر حوصله‌اش را داشتیم، چه طور می‌خواستیم با این نور نقاشی بکشیم! گفت «خدایا! خدایا!»

زنگ زدند. گومز رفت و در را باز کرد. ریچی بود.

ریچی درحالی‌که وارد می‌شد گفت «قاتل است.»

گومز از جا جست.

«چی؟»

«این گرما: آدم می‌کُشد.» و با گلابه اضافه کرد «هنوز لباس نپوشیده‌ای؟ رامون

ساعت ده منتظر مان است.»

گومز شانه بالا انداخت.

«دیر خوابیدم.»

ریچی لبخند زنان نگاهش کرد و گومز به تندى اضافه کرد «هوای اندازه گرم است.

خوابم نمی‌برد.»

ریچی با ملایمت گفت «روزهای اول این طوری است. عادت می‌کنی.» به دقت

نگاهش کرد و پرسید «قرص نمک می‌خوری؟»

«البته، ولی هیچ اثری ندارد.»

ریچی سری جنباند و خوش‌رویش رنگ‌وبوی جدید گرفت: کپسول نمک

می‌بایست جلو عرق ریختن را بگیرد. حالا که روی گومز اثر نمی‌گذاشت، یعنی او

با همه فرق داشت.

ریچی اخمی به ابروهایش انداخت و ناگهان گفت «راستی! تو که باید عادت داشته

باشی: در اسپانیا هم هوا خیلی گرم است.»

گومز به صبح‌های خشک و سوزناک مادرید فکر کرد، به نور والایی که روی سر